

Grandma's bananas

 Ursula Nafula

 Catherine Groenewald

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

 4

 دری / English

بوغ ددربرگ خیلی زیاده بود، پر از خوشه‌هی جواری، ارزن و کچلوی شیرین؛ ولی بهتراز همه کیله‌ه بودند. اگرچه ددربرگ نواسه‌هی زیدی داشت؛ من مخفینه متوجه شدم که من نواسه‌ی مورد علاقه‌ی ددربرگ هستم. او اغلب مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. او همچنین رازه‌ی مختصری برای من می‌گفت. ولی یک رازی بود که ددربرگ آن را از من درمین نگذاشته بود: اینکه او کیله‌هی رسیده را کج می‌گذاشت؟

...

Grandma's garden was wonderful, full of sorghum, millet, and cassava. But best of all were the bananas. Although Grandma had many grandchildren, I secretly knew that I was her favourite. She invited me often to her house. She also told me little secrets. But there was one secret she did not share with me: where she ripened bananas.

یک روز من یک سبد حصیری بزرگ جلوی نور آفتاب بیرون از خانه‌ی هدربزرگ دیدم. وقتی که پرسیدم این سبد برای چیست، تنه‌ی جوابی که گرفتم این بود که، “این سبد جَدویی من است.” در کنار سبد، چندین عدد برگ کیله بود که هدربزرگ لحظه به لحظه آن‌ها را جَبج می‌کرد. من کنجگو بودم. پرسیدم، “برگ‌ها برای چیست هدربزرگ؟” تنه‌ی جوابی که گرفتم این بود که، “آن‌ها برگ‌های جَدویی من هستند.”

...

One day I saw a big straw basket placed in the sun outside Grandma's house. When I asked what it was for, the only answer I got was, "It's my magic basket." Next to the basket, there were several banana leaves that Grandma turned from time to time. I was curious. "What are the leaves for, Grandma?" I asked. The only answer I got was, "They are my magic leaves."

تهدنی هدربزرگ، آن کیله ه برگ هی کیله وسبد بزرگ حصیری، خیلی جلب بود. ولی هدربزرگ مرا برای انجم دادن گری به سمت هدرم فرسده بود. من اصرار کردم، “هدربزرگ، لطفه اجزه بده همین طور که این ه را آده می کنی تو را تهد کنم.” “بچه جن لجبزی نکن، گری که به تو گفته شده را انجم بده.” من فرار کردم.

...

It was so interesting watching Grandma, the bananas, the banana leaves and the big straw basket. But Grandma sent me off to my mother on an errand. “Grandma, please, let me watch as you prepare...” “Don’t be stubborn, child, do as you are told,” she insisted. I took off running.

وقتی که برگشتم، ددربزرگ بیرون نشسته بود، ولی نه خبری از سبد بود و نه کیله. “ددربزرگ سبد کجاست، آن همه کیله کج هستند، و کجاست...؟” ولی تنه جوابی که گرفتم این بود، “آن ه دریک جی جدویی هستند.” جواب او خیلی ناامیدکننده بود.

...

When I returned, Grandma was sitting outside but with neither the basket nor the bananas. “Grandma, where is the basket, where are all the bananas, and where...” But the only answer I got was, “They are in my magic place.” It was so disappointing!

دو روز بعد، هدر بزرگ مرا فرستاد عهش را از لاق خواب برايش بيورم. به محض اين كه در راهز كردم، بوي شديد كيله هي رسيده به منامم خورد. در لاق داخلي، سبد حصيري جدويي بزرگ هدر بزرگ قرار داشت. سبد، خيلي خوب بديك پتوي قديمي پوشيده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشين را بوييدم.

...

Two days later, Grandma sent me to fetch her walking stick from her bedroom. As soon as I opened the door, I was welcomed by the strong smell of ripening bananas. In the inner room was grandma's big magic straw basket. It was well hidden by an old blanket. I lifted it and sniffed that glorious smell.

دې صدای هدربزرگ از جې پریدم وقتی که گفت، “تو چه کار می کنی؟ عجله کن و عهیم را برایم بیور.” من دې عجله دې عهی هدربزرگ به بیرون رفتم. هدربزرگ پرسید، “تو به چی داری می خندی؟” سوال هدربزرگ به من فهند که من هنوز به خاطر کشف مکن جدویی هدربزرگ لبخند بر لب دارم.

...

Grandma's voice startled me when she called, "What are you doing? Hurry up and bring me the stick." I hurried out with her walking stick. "What are you smiling about?" Grandma asked. Her question made me realise that I was still smiling at the discovery of her magic place.

روز بعد وقتی که هدر بزرگ به دیدن هدرم آمد، من به عجله به سمت خانه ی او رفتم
تا یکبار دیگر کیله ه را کنترل کنم. یک دسته کیله خیلی رسیده آنجا بود. من یکی
برداشتم و در لاسم پنهانش کردم. بعد از اینکه دوباره سبد را پوشاندم، به پشت خانه
رفتم و کیله را تیز تیز خوردم. این شیرین ترین کیله ای بود که تا حالا خورده بودم.

...

The following day when grandma came to visit my mother,
I rushed to her house to check the bananas once more.
There was a bunch of very ripe ones. I picked one and hid it
in my dress. After covering the basket again, I went behind
the house and quickly ate it. It was the sweetest banana I
had ever tasted.

روز بعد، وقتی که هدریزرگ درخّل چیدن سبزی ه دروغ بود، من آهسته آمدم و دزدکی به کیله ه نگه کردم. تقریب همه ی آن ه رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهارتایی کیله برداشتم. ههن طور که آهسته، آهسته به طرف دروازه می رفتم، صدای سرفه ی هدریزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که کیله ه را زیر لاسم پنهان کنم و از کلا او تیر شوم.

...

The following day, when grandma was in the garden picking vegetables, I sneaked in and peered at the bananas. Nearly all were ripe. I couldn't help taking a bunch of four. As I tiptoed towards the door, I heard grandma coughing outside. I just managed to hide the bananas under my dress and walked past her.

روز بعد، روزبزار بود. هدربزرگ صبح زود بیدار شد. او همیشه کیله‌هی رسیده و کچلوهی شیرین را برای فروش به‌بزار می‌برد. من آن روز برای دیدن او عجله نکردم. اه نتوانستم برای مدت طولانی خودم را از او پنهان کنم.

...

The following day was market day. Grandma woke up early. She always took ripe bananas and cassava to sell at the market. I did not hurry to visit her that day. But I could not avoid her for long.

بعد از ظهر ههن روز، هدر و پدر و هدر بزرگم مرا صدا زدند. من دلپش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از هدر بزرگ، نه از پدر و هدرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

...

Later that evening I was called by my mother and father, and Grandma. I knew why. That night as I lay down to sleep, I knew I could never steal again, not from grandma, not from my parents, and certainly not from anyone else.




Global Storybooks


globalstorybooks.net

کیله‌های مادر بزرگ

Grandma's bananas

 Ursula Nafula

 Catherine Groenewald

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

